

از همجا رونده شدیم،

پرتگاه سرخوردگی داره خیره بهمون نگاه میکنه؛

صدای پای قدم های یک نفر رو میشنوم که از پشت بهم نزدیک میشه،

نمیدونم میخواد پرت ام کنه پایین یا پشیمون ام کنه از صعودی که شبیه جیغ و فریاد یک سقوطه،

میشه به یقین گفت، دافعه جدایی از انسان ها و روابط معلق منو به اینجا رسوند،

وگرنه نه من آدم جداکننده ای بودم که فرسنگ ها فاصله بگیرم، نه علاقه ای داشتم به از هم گسیختگی؛

بزار ببینم این فرد کیه،

پایان دهنده این عذاب لعنتیه یا شروع کنه یه سرآغاز دردآور اما ارزشمند...

برگشتم تا با نگاه به چشمانش بفهمم کیست و قصدش چیست؛

خیره و مات،

میشه به این چشم ها بها داد،

دلتنگی رد تیز تیغی که مغزت رو نشونه میره، خونی که شده انسداد،

دیگه جواب نمیده برگ کاغذ برای یک صلح و امضای انعقاد،

ورم روی دست و پا، نشانه هایی از خودزنی یک اعتیاد،

معتاد یک آدمیزاد که جهان رو به سخره گرفته با حرف زدن از اجتهاد،

جمجمه افرادی با استعداد، مغز های بزرگ فولادی در برابر اجتماع یه مشت ابله بی سواد،

اسکلت های عاری از پوست و استخوان، حتی به پیکر بی جان هم نکرد اعتماد،

چقدر آدم متضاد، عشق به تضاد، نفرین به افراد آرمان شهر های دهان گشاد،

اینجا برای هر رخدادی هست یه خبر، روزنامه ها مچاله میشن برای تمیز کردن خورده شیشه های خونه یه زنده یاد،

اما زنده ایم با شعار زنده باد،

شیادها به سختی راه میرن، نمیدونم جیب پر پول باعث کندی حرکت میشه، یا شکم پر گوشت،

حتی دیگه نمیشه پیدا کرد یک رهگذر قابل اعتماد؛

آقا صبر کن، اون یه اسلحه است یا گلدون برای گذاشتن پوکه های خالی خشاب؟؛

برگشت به عقب مثل اینکه بی فایده است،

اونم یه آدم بی بته است، بی ریشه تر از ریش های برنده است،

من چی میخوام ازش بفهمم، فلسفه مرده توی دل و روده یه جلاد،

فرارین همه از حلبی آباد، آرزوی پوشیدن لباس داماد،

صیاد تنها برگشته از دریا، حتی بدون صید، بدون فکر به فردای پر غم وداع؛

تلخه مگه نه؟،

اون نگاه پر حسرت به رونق حاجی بازاری در کسادترین شرایط اقتصاد،

مهر روی پیشونی یا با پیشونی مهر زدن روی برگه حکم جهاد،

میگفتن نون و آب نمیشه،

اما هم نون زیر پا لگد شد، هم خون اثرش رفت با آب،  
دیگه چی میخوای از زندگی گذرا توی دنیای بی همزاد؟؛

آخرسر معلوم نشد کی از پشت سر، آهسته به دنبال بود؟،  
به دنبال من نبود،

من به دنبالش بودم با روحیه شاد،

این صدای پای همون پرتگاه بود که لحظه شماری میکرد برای خیره سری هام...

یک روزی سر از پا نمیشناسه این پسری که از همه گناه ها سر باز زد؛  
اولین جنگ زندگی اش رو بدون مبارزه باخت،  
سر خم کرد، ابراز پشیمانی به راه انداخت،  
پایه های زندگی رو کج و کوله ساخت،  
یه روزی به خودش آمد، دید چقدر آشفته حال، به یه دختر دل داده، اما او یه برانداز،  
پسر انقدر شاهد خط و نشون کشیدن منطق و احساس بود که فراموش کرد که شده بدخط،  
نخواست با خط ناخوش دختر رو کنه سیاه بخت،  
پس خودش را در گودال انداخت و همه چیز را رها کرد،  
دختر شد دلداده یک نفر از دیار پسر،  
گل هدیه دادن، گل هدیه گرفتن،  
پسر گل به سرش مالید، گل های پلاسیده رو بو کرد، تمام دیوار های گودال شد پر از چوب خط؛

خاطره و عاقبت،  
سر خط تمام روزها ستیز بود و ناسزا،  
جنگ علیه خودش و وراثتی که به پسر زخم زد،  
تنفر از وراثت که روح پسر رو آلوده به کینه های پی در پی کرد،  
اونها لقب گرفتن شاه دخت و شاه پسر،  
گوشه گوشه های خونه اش یادبود و خاطره، یه دل خمیده و چرکین و تنگ،  
هیچکس سر نزد به این سرباز خسته جنگ،  
درونش پر از تلاطم بود، دنیا حتی آب توی دلش تکون نخورد، که جان و روحش داره میشه آزاده خاطر و گیج و مَنگ؛

بچه هایی که به جای بازی با توپ و سنگ، بچگی رو به بازی گرفتن،  
به آرزوی بزرگسالی زود دست پیدا کردن؛  
یه غم کهنه،  
ته نشین توی دلی که گیر به نخ بادبادکه، تکون میخوره با وزش بادی ساده،  
تمام کارای ابلهانه مزه پختگی میدادن به این کودک که از اول بود دنباله تکامله یک افسانه،  
احساس تنهایی در میان اقیانوسی از آدما،  
تنها بودن توی جمع های دوستانه،  
به خونه فکر و خیال سر زدن های روزانه،  
به دنبال اثبات برابر بودن یک با یک،  
دید نمیتونه استدلال بیاره، فریاد زد که حق خوری نکنید حتی با توجه بیشتر به یک کودکِ پرحرفِ خوش چهره، حق  
کودکان درون ریز میشه خورده،  
محلّه پر از فریب، خونه پر از افیون، چهره ها پر از بردگی، حداقل بزارید با دل خوش توی مدرسه، زمان رو بکنه نفله،  
زورش به زندگی نرسید، پس وقت براش از طلا شد گردنبد چرتکه،

عدد و رقم، کاغذ و قلم، میخوام الگو باشم و نماد مظهرم،  
نجات جان گفتار، نجات روح های بدون بال و فراری از اجبار، برای زندگی با هم نوعان ام امیدوارم؛

به دنبال برگزاری عروسی توی کوچه ما،  
با حسرت خیره شدم به تمام جشن ها، تولد ها، رقص های پی در پی با چشمانی مست و خندان،  
فکرم به سمت خیال میرفت تا دستش را بگیرد و باهم کنند رقصی عریان،  
حرام شد بر ما حتی نوشیدنی حلال،

خودشون بریدند و دوختند و ما خجالت کشیدیم از پارگی ها، دلیلی شد برای وصله و پپله این قلب بی صاحب،  
نخ و سوزن و چرخ خیاط، به اجبار یادگیری برای رفع ساده ترین نیازها، بقیه پز میدادن با تازگی ها، چشمان خسته از  
کهنگی ها، فکر به دنبال راه گریز از مرکز گرسنگی ها،  
هاج و واج نگاه به رنگارنگ بودن زندگی ها،  
تلخ و بی مزه مثل گذشتن از خوشی ها،  
مریضی از پا درمان آورد ولی باعث درمان یه درد بی امان نشد، به اسم خاموشی محض، درون ما یه سنگه که داره سرایت  
میکنه به این قلب تپنده،  
بند بند وجودش به یک بنده خدایی بنده، اما خدا دیگه قشنگ و با حس خوب نمیخنده،  
مادران، مادران دیگر را صدا میزنند، تا همزادپنداری از ریشه نمیره؛...